

مه جبین

فرشته تات شهدوست



در حالی که قهقهه می‌زد، انگشتان ظریفش را روی دست مه‌جبین گذاشت و چشمک زد.
- امشب فهمیدم یه دیوونه‌ی واقعی هستی دختر. نترسیدی کار دستت بده؟ بیچاره رو
بدجور سنگِ رو بیخ کردی.

چشمانش از شدت خنده‌های مستانه به اشک نشسته بود. روی صندلی پایه‌بلند فلزی تکان
می‌خورد. کنترلی روی صدایش نداشت.

- حقش بود پسره‌ی تهی مغز دیوونه. ول کن نبود! باید یه جور ی گوشی رو می‌دادم دستش!
- فکر کردم ازش خوشتر اومده. خیلی توداری مه‌جبین.

- پسرای اینجا جنبه‌ی عشق و حال ندارن بارانا.
بارانا با خنده پشت دست مه‌جبین زد.

- واسه همین چیزاست که نمی‌شه بهشون اعتماد کرد، ولی لو ندادی. حواسم بود داشتنی از
همایون تعریف می‌کردی.

ردی از شیطنت در چشمان پر جنب و جوش و عاصی دخترک موج گرفت. یک جا بند
نی بود و روی صندلی‌اش این طرف و آن طرف می‌رفت. با انگشتش بی‌رمق سقف سالن را نشان
داد و خندید.

- ازم خواست باهاش برم بالا. فکر کرده بود با دسته‌ی کورا طرفه. در کل جاش بود بیشتر
از اینا حواله‌ش می‌کردم مردک دوزاری رو!

بارانا چپ‌چپ نگاهش کرد و خندید. مه‌جبین کلافه یقه‌ی لباسش را بین دو انگشت

گرفت و پیش کشید.

- پوف... دارم خفه می‌شم! اینجا خیلی گرمه بارانا.

بارانا هم اوضاع درستی نسبت به او نداشت. با آن چشمان سرخ و کشیده‌اش به مه‌جبین نگاه می‌کرد. سری به‌نشانه‌ی تأسف تکان داد و نُچ کرد. انگشتانش را مثل بادبزن جلوی صورتش تکان می‌داد.

- زیاده‌روی کردی مه‌جبین. غلط نکنم، حرصت از یه جا زده بالا!

دخترک فارغ از هیاهوی سالن، ریشه رفت از خنده. با آن چشمان خمار و حالی به‌ظاهر خوش، جواب داد:

- یکی باید باشه عین همینو به خودت بگه... فقط می‌خوام برقصم. حس می‌کنم تا می‌شینم، حالم بد می‌شه.

بارانا با تعجب براندازش کرد.

- عجب انرژی‌ای داری تو! کاش می‌فهمیدم چی تو اون وامونده ریختن. من یکی، پام تاول زده بس که وسط بچه‌ها هنرنمایی کردم، بعد تو می‌گی پاشم. ول کن توأم. تازه نشستیم داریم حرف می‌زنیم.

مه‌جبین لبخند زد. شُل و بی‌رمق از روی صندلی پایین پرید. صدایش در عین بی‌حالی، کش‌دار و بازه شده بود.

- بریم وسط. این انرژی کوفتی رو باید یه جور خالی‌ش کنم.

بارانا خندید و دست مه‌جبین را گرفت.

- انقدر که از حال بری؟ خُله اون وقت منم که باید خُرکشت کنم. آگه یه چیزیت بشه، جواب شاهپور رو چی...

- آه بارانا... ضدحال زن! شاهپور از کجا می‌خواد بفهمه؟ تا یک ساعت دیگه برمی‌گردیم. باشو!

بارانا تسلیم شد و غرولندکنان همراهش رفت.

- کافیه باد به گوش شاهپور برسونه که اومدی گودبای پارتی و دست برقصا تا خرخره هم از اون بی‌صاحب کوفت کردی. حساب جفتمون با کرام‌الکاتبینه! خداکنه قاطی اینا، آشنا به پستمون نخوره که راپورتچی...

- بارانا! خفه شو فقط!

مهمانی امشب را هدیه ترتیب داده بود. صمیمی‌ترین دوست مه‌جبین و بارانا، فردا برای همیشه همراه همسرش عازم کانادا می‌شد. انصافاً سنگ تمام گذاشته بود.

مه‌جبین هماهنگ با آهنگ شادی که در سالن پخش می‌شد، لبخند می‌زد و مقابل بارانا می‌رقصید. حواسش به هیچ‌یک از مهمان‌ها نبود؛ حتی به آن جسم گول‌پیکر و حریمی که پشت سرش می‌ایستاد. با وقاحت دستش را از کنار پهلوی دخترک رد کرد و خواست نزدیکش شود، اما مه‌جبین که به‌موقع متوجه او شده بود، خودش را جلو کشید و با تعجب برگشت.

فضای سالن خانه‌ی هدیه، فقط توسط رقص نور و چراغ‌های کورسوی هالوژن روشن بود.

در نگاه اول فقط توانست سایه‌ای از آن مرد بلندقامت را مقابلش ببیند.

صورتش را پایین آورد و خیره به چشمان حیرت‌زده‌ی مه‌جبین با لبخندی چندش‌آور گفت: «چشمات مه‌جبین، چشمات... آدمو دیوونه می‌کنه. فکر کردی آگه ردم کنی، راحت می‌کشم کنار؟»

مه‌جبین اخم کرد و لب پایینش را با عصبانیت گزید. سعی داشت آرامشش را هم حفظ کند. بارانا با دهان باز در یک قدمی‌اش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. مه‌جبین با حرکت سر اشاره کرد که واکنشی نشان ندهد، حتی حرف هم نزند. بارانا ترسیده بود.

همایون آن اندک فاصله را با برداشتن یک قدم از بین برد و حالا سینه‌به‌سینه‌ی دخترک به چشمانش نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. مه‌جبین نفس سنگین‌شده‌اش را از سینه بیرون داد. لحن همایون فاتحانه بود.

- عجیبه! انگار جدی جدی رام شدی. نه به اون همه ناز و ادایی که سر شب ریختی واسه‌م... نه به اخم و تخم الانت خانوم خانوما!

مه‌جبین بی‌هوا پوزخند زد. چشمان آبی‌اش آغشته به غرور بود وقتی که خیره به نگاه وقیح آن مرد با تغییر می‌گفت: «از آدمایی که یه‌شبه فاز پسرخاله شدن برمی‌دارن و تو دو دقیقه‌ی اول آشنایی به فکر مخزنی می‌افتن، متنفرم. از تو یکی، بیشتر!»

همایون قهقهه زد. مه‌جبین از حالت نگاه آن مرد هیچ خوشش نمی‌آمد.

- خیلی ناز داری پدرسوخته، ولی هر کاری هم می‌کنم تا از نخت بیام بیرون، نمی‌شه. د آخه پنجول کشیدناتم دوست دارم دختر!

- آگه به خودت اومدی و دیدی همین نخ ساده، طناب شده و پیچیده به دست‌وپات، اون وقت چی؟ روت کم می‌شه بزنی به چاک؟

همایون تحت تأثیر نوشیدنی بود و حالی خوش داشت. با صدا خندید و به مه‌جبین نگاه کرد.

- دوست دارم یه گوشه چشمی ازش نشونم بدی. شاید برعکس تو، من خوشم اومد.

و هم‌زمان که او را ناغافل پیش می‌کشید، با حرص گفت:

- بیبچ به دست‌وپام آگه راست می‌گی. نترس دختر... کاریت ندارم.

مه‌جبین با خشمی کنترل‌شده نگاهش می‌کرد. دندان روی دندان سایید و دستش را جلوی سینه‌ی او مشت کرد.

- یکش کنار خودتو کشف!

همایون از لحن غریو و مملو از انزجار دخترک یکه خورد و مات‌ومبهوت به چشمانش خیره شد. بارانا دست مه‌جبین را گرفت و ملتسمانه صدایش زد.

- ولش کن، بیا بریم.

همایون هنوز هم در سکوت، پراخم نگاهش می‌کرد. مه‌جبین بی‌توجه به بارانایی که پهلو به پهلویش می‌لرزید؛ رو به همایون کرد و با همان لحن گفت: «آگه جونت از عیشت عزیزتره، طرف من آفتابی نشو. من از اوناش که فکر می‌کنی، نیستم آقا پسر. روزیت جای دیگه‌ست.»

همایون از کل‌کل کردن با آن دخترک ظریف و زیبا خوشش آمده بود. نیشخند زد و دستش